

waiting room

اتاق انتظار

Eddie liked music very much when he was at school, but when he went to the university he decided to study medicine, instead of music. when he passed his examinations and became a doctor, he had to work in a hospital for some time. There he discovered that a lot of the patients were happier and caused less trouble if pleasant music was played to them. when Eddie got an office and began to work for himself, he decided to keep his patients happy by having a tape recorder in his waiting room play beautiful music for them.

But soon after the tape recorder had been put in, Eddie's nurse heard a woman, who was sitting in the crowded waiting room one morning. Complain, 'Here we're all waiting to see the doctor, and he's just playing the violin in his office instead of doing his work!'

ترجمه لغات و اصطلاحات

university

دانشگاه

medicine

پزشکی - طب

instead of	به جای
pass	گذراندن - قبول شدن
examination	امتحان
hospital	بیمارستان
discover	کشف کردن
a lot of	مقدار زیاد
patient	بیمار
happy	شاد - خوشحال
cause	سبب شدن - موجب شدن
less	کمتر
trouble	دردسر
pleasant	خوشایند
keep	نگهداشتن
tape recorder	نوار پخش
waiting room	اتاق انتظار
soon	به زودی
complain	شکایت کردن - شکایت
beautiful	زیبا
crowd	جمعیت

ادی وقتی که شاگرد مدرسه‌ای بود، عاشق موزیک بود، اما وقتی به دانشگاه رفت تصمیم گرفت به جای موسیقی، پزشکی بخواند. مادامیکه در امتحاناتش قبول شد و دکتر شد، مجبور شد مدتی در بیمارستان کار کند. در آنجا متوجه شد که اگر برای بیماران موزیک شادی نواخته شود، تعداد بسیاری از آنها دارای روحیه شادتر و درد و ناراحتی کمتری

می‌شوند. وقتی ادی داخل مطب شد و شروع به کار کرد، تصمیم گرفت بیمارانش را از طریق موزیک زیبایی برای شاد و خوشحال نگهداشتن آنها در اتاق انتظار پخش کند.

اما خیلی زود که نوار پخش را داخل گذاشت، نرس ادی یک روز صبح از خانمی که در اتاق پرجمعیت انتظار نشسته بود شکایتی شنید که می‌گفت: «همه ما اینجا هستیم که دکتر را ببینیم و او به جای اینکه در مطب کار خودش را بکند ویلون می‌نوازد.»

communication

مخابرات

Soon after Dave left college, one of his uncles, who was rich and had no children of his own, died and left Dave a lot of money, so he decided to set up his own real estate agency.

He found a nice office, bought some new furniture and moved in. He had only been there for a few hours when he heard someone coming towards the door of his office.

"It's my first customer!" he thought. He quickly picked up the telephone and pretended to be very busy answering an important call from someone in New York who wanted to buy a big and expensive house in the country.

The man knocked at the door while this was going on, came in and waited politely for the agent to finish his conversation. Then he said to him, "I'm from the telephone company, and I was sent here to connect your telephone."

ترجمہ لغات و اصطلاحات

leave

uncle

ترک کردن

عمو - دایی

own	داشتن - مالک بودن
decide	تصمیم گرفتن
real	واقعی
agency	آژانس
office	دفتر کار
move	حرکت کردن
college	دانشکده
rich	ثروتمند
die	وفات کردن - مردن
set up	تأسیس کردن - کار گذاشتن
estate	ملک
find	پیدا کردن
furniture	اسباب و اثاثیه
towards	نزدیک - در حوالی
customer	مشتری
pick up	برداشتن
busy	مشغول
expensive	گرانقیمت - گران
knock	دق الباب کردن
wait	منتظر ماندن
agent	آژانس
company	شرکت
connect	وصل کردن
quickly	به سرعت
pretend	وانمود کردن

important

مهم

country

سرزمین

while

تا زمانیکه

politely

مؤدبانه

conversation

گفتگو

send

فرستادن

communication

مخابرات

بعد از اینکه دیو دانشکده را ترک کرد، یکی از عموهایش که ثروتمند بود و فرزندى از خودش نداشت فوت شد و ثروت زیادى برای دیو به ارث گذاشت، بنابراین او تصمیم گرفت آژانس مسکن واقعی خودش را برپا کند، او یک دفتر کار خوبی را پیدا کرد و مقداری اسباب و اثاثیه نو خرید و به آن جا رفت. یک چند ساعتی که آنجا بود صدای قدم زدن شخصی را در نزدیکی درب محل کارش شنید.

با خودش فکر کرد: «اون اولین مشتری من است!» سریع تلفن را برداشت و وانمود کرد که سرش خیلی شلوغه و مشغول پاسخ‌گویی به تلفن مهم با شخصی در نیویورک است که قصد خرید یک خانه بزرگ و گران‌قیمت در خارج از شهر را دارد.

مرد چند ضربه‌ای به در زد، سپس وارد شد و مؤدبانه برای اتمام گفتگوی تلفنی، در آژانس منتظر ماند. سپس به دیو گفت: «من از شرکت مخابرات می‌آیم و مرا فرستاده‌اند که تلفن شما را وصل کنم.»

simple –minded

سادہ لوح

A traveling salesman had to walk so much that his feet often hurt. His doctor told him that salt water was the best thing for them, so the salesman decided to go the sea for his vacation that year. Since all of the hotels near the sea were expensive he went to a small hotel far away from the beach.

In the morning he went down to the calm sea with a bucket, went over to the lifeguard and asked whether he would be allowed to take a bucket of salt water. The lifeguard seemed very surprised but said, "yes, although you'll have to pay twenty –five cents for it."

The salesman gave the lifeguard twenty –five cents, filled his bucket, took it to his hotel and put his feet in the water.

After lunch, he came down to the beach again. The tide had gone out now, so the sea was much lower. The salesman thought, That man has a very good business. He must have sold thousands of buckets since this morning.

ترجمه لغات و اصطلاحات

travel	سفر کردن
walk	قدم زدن
feet	پاها
hurt	صدمه دیدن
beach	ساحل
salt	نمک
sea	دریا
vacation	تعطیلات
far away	دور از
calm	آرام
bucket	سطل - دلو
whether	آیا
although	گرچه
lunch	ناهار
thousand	هزار
simple minded	ساده لوح - ساده دل
lifeguard	مربی غریق نجات
surprise	شگفتی - تعجب
fill	پر کردن
tide	مد دریا
since	از آن موقع - تا کنون

یک فروشنده سیاری (به خاطر شغلش) مجبور به راه رفتن خیلی

زیادی بود، به طوریکه پاهایش اغلب صدمه می دیدند. دکتر به او گفت که نمک دریا بهترین دارو برای آنها است. بنابراین فروشنده تصمیم گرفت که تعطیلات آن سالش را به دریا برود. از جایی که همه هتل های نزدیک دریا گران قیمت بودند او به یک هتل کوچک دور از ساحل دریا رفت.

صبح، او با یک سطل به سمت دریای آرام رفت. سرش را بالا برد و نگاهی به مربی نجات غریق کرد و پرسید که آیا اجازه برداشتن یک سطل آب دریا را دارد. مربی به نظر خیلی متعجب آمد و گفت: «بله، ولی باید بیست و پنج سنت برای آن پردازی.»

مرد فروشنده بیست و پنج سنت به مربی داد، سطلش را پر کرد و با خودش به هتل برد و پاهایش را داخل آب گذاشت.

بعد از صرف ناهار، دوباره به سمت ساحل روانه شد. مد دریا حالا دیگر فروکش کرده بود و آب دریا خیلی پایین تر از حد بود. فروشنده فکر کرد که آن مرد تجارت خیلی خوبی دارد و او حتماً از امروز صبح تا حالا هزاران سطل فروخته است.